



• شراره وظیفه‌شناس

## بادبادک ترسو

یکی بود، یکی نبود. بادبادکی بود که نمی‌توانست پرواز کند. تا می‌رفت بالا، پیچ و تاب می‌خورد، کج می‌شد و می‌افتاد پایین. یک روز او را بُردند پیش «بادبادک‌ساز» تا دُرُستش کند. بادبادک‌ساز، خوب نگاهش کرد و گفت: «تو که هیچ عیبی نداری. همه جاییت سالم است. پس چرا نمی‌توانی پرواز کنی؟»

بادبادک گفت: «فکر می‌کنم تقصیر باد است. تا می‌خواهم بروم بالا، دُنبالم می‌کند. من هم می‌ترسم، سَرَم گیج می‌رود و می‌افتم پایین.» بادبادک‌ساز خندید و گفت: «باد که دُشمن تو نیست. او می‌خواهد به تو کمک کند. حالا بُرو و سعی کن با باد دوست شوی.»

بادبادک گفت: «چشم!» و رفت روی یک بلندی. یک، دو، سه گفت و پرید. باد فوری آمد دُنبالش. گفت: «آهای باد، تو بامن دوستی؟» باد گفت: «معلومه که دوستم!»

بادبادک خیالش راحت شد. خودش را داد دست باد. باد هم او را بُرد بالا و بالاتر. بالاتر از همه‌ی بادبادک‌های دیگر ●



## بادبادک و گوسفند ابری

مجید راستی

بادبادک، توی آسمان  
می چرخید. روی ابرها تاب  
می خورد. یک مرتبه، آن بالا بالاها  
یک گوسفند سفید دید. از گوسفند  
پرسید: «تو چه جوری آمدی این بالا؟»  
گوسفند گفت: «من گوسفند ابری هستم.  
ما یک گله ایم!»

بادبادک نگاهی کرد. یک گله گوسفند  
ابری را دید که جلو می آمدند. تابی خورد، به  
خودش گفت: «الان سر به سرشان می گذارم!»

بعد هم پشت سر گوسفند سفید قایم شد. صدای گرگ  
در آورد: اووو... اووو... اووو...

گوسفندهای ابری ترسیدند. یک جا جمع شدند. شروع کردند به سر و صدا  
کردن: بع، بع، برق... بع، بع، برق...  
بادبادک جلو پرید و گفت: «نترسید! شوخی کردم. من که گرگ نیستم! بادبادکم.»  
اما گوسفندهای ابری حرف او را نشنیدند. از ترس آب شدند و چک چک از  
آسمان باریدند.

گوسفند سفید جلو آمد و گفت: «بین بادبادک، من نترسیدم و ماندم!»  
آن وقت، بادبادک و گوسفند سفید با هم دوست شدند. دنبال هم

دویدند و گرگم به هوا بازی کردند ●